



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپیر ای طایر چالاک من
هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من

من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
من چاک کردم خرقات بخیه مزن بر چاک من

در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سر به سر
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من

دریا نباشد قطره‌ای با ساحل دریای جان
شادی نیرزد حبه‌ای در همت غمناک من

خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من

دل‌های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من

گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من

جامی که تفش می زند بر آسمان بی‌سند
دانی چه جوشش‌ها بود از جرعه‌اش بر خاک من

آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من

عالم چو مرغی خفته‌ای بر بیضه پرچوژه‌ای
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من

خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
دامن گشا گوهرستان کی دیده‌ای امساک من

در وهم ناید ذات من اندیشه‌ها شد مات من
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی‌هشی
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۹۷۴

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجه لولاک بود